www.sharghdaily.com | aparat:tasvirshargh | Telegram:SharghDaily | youtube:sharghdaily | twitter:sharghdaily | instagram:sharghdaily1
روزنامه شرق

کالبدشکافی یک مانیفست تکنوکراتیک

ماشین سیاست‌زدایی

بهاره بیات

معرفی پروژه؛ تاریخچه، اهداف و چشم‌انداز

به‌اصطلاح «پروژه شکوفایی ایران» (Iran Prosperity Project) در سال ۱۴۰۳ از سوی رضا پهلوی و با همکاری اتحادیه ملی برای دموکراسی در ایران (نوفدی) معرفی شد. زمینه ادعایی پیدایش این پروژه، انباشت ابربحران‌های ساختاری در ایران پس از اعتراضات سراسری ۱۴۰۱ و تشدید تحریم‌هاست. در بیانیه‌های رسمی آن، ارجاعات مکرری به «یک‌سوم ایرانیان با کمتر از دو دلار در روز»، «تورم افسارگسیخته» و «فروپاشی سرمایه اجتماعی» دیده می‌شود. در این روایت، جمهوری اسلامی عامل اصلی انزوای بین‌المللی و نابودی زیرساخت‌ها معرفی می‌شود. هدف بنیادین پروژه، «بازسازی ایران پس از سقوط جمهوری اسلامی» است. در این چشم‌انداز، ایران از یک «اقتصاد رانتی و متمرکز» به سوی یک «اقتصاد باز، رقابتی و متصل به زنجیره ارزش جهانی» حرکت می‌کند. روح کلی حاکم بر سند، «کارآمدی» و «ثبات» است. مفاهیمی مانند «عدالت اجتماعی» و «توزیع عادلانه ثروت» حضوری کم‌رنگ دارند و «آزادی» نیز عمدتا به معنای «آزادی بازار» تعریف می‌شود؛ آزادی از انحصار دولت، نه آزادی در تعیین سرنوشت جمعی. در این جهان‌بینی، «دولت» نباید مزاحم بازار شود، «مردم» باید به «شهروند-مشتری» تبدیل شوند و «توسعه» چیزی نیست جز رشد شاخص‌های کلان اقتصادی. ۱۰ اصل اقتصادی این پروژه شامل «اعتماد به شهروندان»، «تقویت مسئولیت‌پذیری فردی»، «احترام به مالکیت خصوصی»، «ایجاد بانک مرکزی مستقل برای مهار تورم»، «رفع موانع مشارکت زنان در بازار کار» و «بازپیوستن به اقتصاد جهانی» است. ساختار حکمرانی پیشنهادی در دوره گذار، متشکل از سه نهاد است که قدرت در شخص «رهبر خیزش ملی» (رضا پهلوی) متمرکز شده است. این سند برای «دوره اضطراری صد تا ۱۸۰روزه» برنامه دارد و سپس دوره تأسیس (تا دو سال) و نهایتا دوره تثبیت را پیش‌بینی می‌کند. درمجموع، این به‌اصطلاح «پروژه شکوفایی» را می‌توان نقشه راه جریان سلطنت‌طلب برای «بازسازی ایران» دانست. اما پرسش اینجاست که این بازسازی، به نفع چه کسانی و براساس چه منطقی طراحی شده است.

چارچوب نظری؛ نئولیبرالیسم به‌مثابه عقلانیت سیاسی در اندیشه وندی براون

برای ورود به هرگونه تحلیل انتقادی از ساختارهای حکمرانی مدرن، درک چرخش نظری وندی براون الزامی است. او در مهم‌ترین اثر متأخر خود، «در ویرانه‌های نئولیبرالیسم: ظهور سیاست ضددموکراتیک در غرب» (۲۰۱۹)، تز جسورانه‌ای را مطرح می‌کند: نئولیبرالیسم دیگر صرفا یک دکترین اقتصادی برای تنظیم بازار نیست، بلکه به یک «عقلانیت فراگیر» تبدیل شده است که تمام ابعاد زندگی بشر را در قالب مدل‌های اقتصادی بازسازی می‌کند. از نگاه براون، نئولیبرالیسم یک پروژه نظام‌مند برای «ابطال دِموس» (Undoing the Demos) یا به عبارتی، از کار انداختن توانایی مردم برای حاکمیت بر خویشتن است.

۱. جایگزینی «امر سیاسی» با «مدیریت فنی»: یکی از مفاهیم بنیادین در کتاب براون، پدیده سیاست‌زدایی (Depoliticization) است. او استدلال می‌کند که نئولیبرالیسم با تبدیل نزاع‌های اخلاقی، طبقاتی و سیاسی به «مسائل مدیریتی»، سیاست را از محتوا تهی می‌کند. در این چارچوب، پرسش‌های بنیادین درباره عدالت یا خیر عمومی، جای خود را به پرسش‌هایی درباره «کارآمدی»، «بهینه‌سازی» و «سودآوری» می‌دهند. براون معتقد است وقتی اداره یک جامعه به یک مسئله صرفا فنی تبدیل شود، «حاکمیت کارشناسان» جایگزین «اراده عمومی» می‌شود. در این وضعیت، دموکراسی نه از طریق کودتا، بلکه از طریق «زبان مدیریت» خفه می‌شود.

۲. تبدیل سوژه به «سرمایه انسانی» (Human Capital): براون با خوانشی نو از مفاهیم فوکویی، مفهوم «سرمایه انسانی» را شکافته است. در نگاه او، نئولیبرالیسم شهروند را از یک «موجود سیاسی صاحب‌حق» به یک «واحد اقتصادی کوچک» تبدیل می‌کند که مدام باید در حال افزایش ارزش خود در بازار باشد. در این منطق، انسان دیگر نه برای آزادی، بلکه برای «قابلیت فروش» تلاش می‌کند. این دگردیسی باعث می‌شود همبستگی اجتماعی از بین برود؛ چراکه هر فرد خود را نه عضوی از یک «جامعه»، بلکه رقیبی در یک «پلتفرم» می‌بیند. براون هشدار می‌دهد که این فرایند، پایه و اساس دموکراسی (یعنی برابری سیاسی) را ویران می‌کند؛ زیرا در بازار، تنها کسانی «رسمیت» دارند که سرمایه بیشتری (اعم از مالی یا مهارتی) داشته باشند.

۳. تهاجم به «امر اجتماعی» (The Assault on the Social): در «ویرانه‌های نئولیبرالیسم»، براون به دقت توضیح می‌دهد که چگونه این عقلانیت آگاهانه در حال تخریب مفهوم جامعه است. او با الهام از جمله معروف مارگارت تاچر: «چیزی به نام جامعه وجود ندارد»، نشان می‌دهد که نئولیبرالیسم هرگونه نهاد واسطه‌ای را که باعث پیوند جمعی شود (مثل سندیکاها، بیمه‌های همگانی و حقوق مشاع)، به‌عنوان «مانع بازار» تخریب می‌کند. هدف، رسیدن به وضعیتی است که در آن فقط «فرد» و «خانواده» باقی بمانند؛ واحدهای اتمیزه‌ای که هیچ‌گونه قدرت چانه‌زنی جمعی در برابر قدرت حاکم و سرمایه ندارند.

۴. مسئولیت‌سازی اجباری (Responsibilization): مفهوم کلیدی دیگر در اندیشه براون، مسئولیت‌سازی است. در این فرایند، دولت مسئولیت‌های حاکمیتی خود (مانند آموزش، درمان و رفاه) را به دوش خود افراد می‌اندازد. اگر کسی در این سیستم شکست بخورد یا فقیر بماند، نه به دلیل نقص ساختار، بلکه به دلیل «انتخاب‌های غلط فردی» یا «نبود مدیریت صحیح منابع شخصی» تلقی می‌شود. این کار باعث می‌شود خشم اجتماعی که باید متوجه ساختار قدرت باشد، به شکل اضطراب، افسردگی یا شرم فردی درونی شود.

۵. حاکمیت الگوریتمیک و مرگ قانون: براون در مرحله متأخر نئولیبرالیسم از جایگزینی «قانون» با «استاندارد و معیار» (Benchmarks) سخن می‌گوید. او معتقد است در ویرانه‌های دموکراسی، دیگر قوانین نیستند که جامعه را هدایت می‌کنند، بلکه این «داده‌ها» و «الگوریتم‌ها» هستند که تعیین می‌کنند چه کسی واجد شرایط حمایت است و چه کسی نیست. این نوع از حکمرانی، کاملا غیرشخصی و غیرپاسخ‌گو است. وقتی قدرت در پس پشت «کدهای برنامه‌نویسی» یا «ضرورت‌های اقتصادی» پنهان می‌شود، دیگر کسی وجود ندارد که بتوان علیه او اعتراض کرد. در نهایت، اندیشه وندی براون تصویری از یک «اقتدارگرایی نوین» ترسیم می‌کند؛ سیستمی که شاید لزوما از خشونت فیزیکی استفاده نکند، اما با استفاده از «منطق بازار» و «تکنولوژی‌های مدیریتی»، فضای کنش سیاسی را چنان تنگ می‌کند که دموکراسی عملا به یک خاطره دور تبدیل می‌شود. او به ما می‌آموزد که برای فهم انقیاد مدرن، باید نه به دنبال جباران، بلکه به دنبال «الگوریتم‌های کارآمدی» گشت که در حال ویران‌کردن «امر انسانی» هستند.

کالبدشکافی منظومه‌وار سند شکوفایی؛ از عقلانیت مدیریتی تا ابطال دِموس

برای درک «پروژه شکوفایی»، نباید آن را مجموعه‌ای از طرح‌های پراکنده دید؛ بلکه باید آن را یک «کل اندام‌وار» دانست که هدفش بازتعریف بنیادین مفهوم «ایران» و «ایرانی» است. در این منظومه، هر قطعه از پازل (از تکنولوژی تا سیاست‌های پولی) در خدمت یک هدف غایی قرار دارد: جایگزینی «اراده سیاسی مردم» با «عقلانیت سرد بازار». در ادامه، نشان می‌دهیم که چگونه این پیوندهای درونی، ویرانه‌های دموکراسی را در متن سند بنا می‌کنند.

۱. پیوند «بحران» و «تکنوکراسی»: سلب مالکیت سیاسی از دِموس: منظومه شکوفایی با یک «بلاغت بحران» آغاز می‌شود که بلافاصله به «حاکمیت کارشناسان» ختم می‌شود. سند با توصیف ایران به‌مثابه سازه‌ای در حال فروپاشی، فضایی «اورژانسی» ترسیم می‌کند که در آن، هرگونه بحث، چانه‌زنی یا تأمل دموکراتیک، به‌مثابه «اتلاف وقت حیاتی» جلوه داده می‌شود. از منظر وندی براون، این اولین حلقه زنجیر است: وقتی سیاست به «مدیریت بحران» تقلیل می‌یابد، «شهروند» به «بیمار» و «سیاست‌مدار» به «جراح» تبدیل می‌شود. در این منطق، «پروژه شکوفایی» خود را نه یک پیشنهاد سیاسی، بلکه یک «ضرورت فنی» معرفی می‌کند. اینجاست که پیوند اول شکل می‌گیرد: سیاست‌زدایی از طریق علمی‌سازی. وقتی سند ادعا می‌کند که راه‌حل‌ها «علمی و فراجناحی» هستند، عملا هرگونه مخالفت اجتماعی را به‌عنوان «هراس غیرعقلانی» یا «کارشکنی غیرتخصصی» برچسب می‌زند. به‌این‌ترتیب، «دموس» (مردم) پیش از آنکه وارد صحنه شود، خلع سلاح می‌شود؛ چراکه در برابر «اعداد و ارقام تخصصی سند»، زبان مطالبات سیاسی مردم، زبانی «غیرعلمی» جلوه می‌کند.

۲. از «استقلال پول» تا «انقیاد اراده»: دیوارکشی به دور آینده: این زنجیره تحلیلی در لایه دوم به «استقلال ساختاری بانک مرکزی» و «جذب سرمایه کلان» می‌رسد. در نگاه نخست، اینها سیاست‌های پولی صرف به نظر می‌آیند، اما در منظومه سند، اینها «دیوارهای نهادی» هستند که به دور اراده ملی کشیده می‌شوند. سند با پیونددادن «ثبات پولی» به «استقلال نهادی از دولت»، درواقع در حال «ایمن‌سازی اقتصاد از دستبرد دموکراسی» است. براون توضیح می‌دهد که در عقلانیت نئولیبرال، ثروت ملی باید از دسترس «نوسانات رأی مردم» خارج شود. اینجاست که پیوند اندام‌وار آشکار می‌شود: اگر مردم در آینده به دولتی رأی بدهند که بخواهد برای عدالت اجتماعی یا بازتوزیع ثروت، از منابع پولی استفاده کند، «ساختار بانک مرکزی مستقل» در سند شکوفایی، پیشاپیش این امکان را ملغا کرده است. این انقیاد اراده با تعهد به جذب «۵۰۰ میلیارد دلار سرمایه» تکمیل می‌شود. این عدد فقط یک شاخص اقتصادی نیست، بلکه یک «تعهد امنیتی-سیاسی» است. برای تضمین سود این حجم از سرمایه، جامعه باید برای دهه‌ها «پیش‌بینی‌پذیر» باقی بماند. نتیجه منظومه‌ای این بخش روشن است: دموکراسی فدای ثبات سرمایه می‌شود. در دنیای این سند، شما حق دارید رأی بدهید، اما حق ندارید قواعد بازی اقتصادی را تغییر دهید؛ چراکه این قواعد پیشاپیش در ترازنامه‌های بانکی و قراردادهای بین‌المللی «تغییرناپذیر» حک شده‌اند.

۳. بازتعریف سوژه: تبدیل «شهروند معترض» به «سرمایه انسانی کدگذاری‌شده»: حلقه سوم و عمیق‌ترین بخش این منظومه، در پیوند میان «بانک استعدادها» و «کارت ملی رفاه» نهفته است. اینجاست که سند از کالبد دولت به کالبد فرد نفوذ می‌کند. در این بخش، انسان ایرانی از یک «سوژه سیاسی صاحب‌حق» به یک «سرمایه انسانی رقابت‌گر» (Human Capital) تبدیل می‌شود. واژه «بانک» در «بانک استعدادها» تصادفی نیست؛ این واژه دلالت بر قیمت‌گذاری و مبادله دارد. سوژه ایرانی در این سیستم، نه به خاطر شهروندبودنش، بلکه به خاطر «ارزش مهارتی‌اش» به رسمیت شناخته می‌شود. پیوند این بخش با «کارت ملی رفاه» (رفاه دیجیتال)، یک سیستم «پاداش و جزای» نوین را می‌سازد. در این منظومه، فقر دیگر نتیجه نابرابری ساختاری نیست، بلکه به‌عنوان «نقص فنی در مهارت‌آموزی» یا «نبود انطباق با بانک استعدادها» بازنمایی می‌شود. رفاه از یک «حق همگانی» به یک «اعتبار هوشمند» تبدیل می‌شود که به وسیله الگوریتم‌ها تخصیص می‌یابد. براون این را «مسئولیت‌سازی اجباری» می‌نامد. پیوند درونی این دو بخش به ما می‌گوید: اگر در ایران آینده فقیر هستید، مشکل از سند شکوفایی نیست، بلکه مشکل از «سرمایه انسانی ضعیف» شماست. به‌این‌ترتیب، اعتراض طبقاتی به اضطراب فردی تبدیل شده و همبستگی اجتماعی در نطفه خفه می‌شود.

۴. حاکمیت الگوریتمیک: دولت به‌مثابه پلتفرم و مرگ امر اجتماعی: نقطه نهایی این منظومه، جایگزینی «فضای عمومی» با «پلتفرم‌های دیجیتال» است. سند با تأکید بر «دولت الکترونیک» و «شفافیت سیستماتیک»، درواقع در حال برچیدن نهادهای واسط دموکراتیک است. در سراسر سند، غیبت معنادار واژگانی مانند «سندیکا»، «اتحادیه»، «انجمن» و حتی «پارلمان» به چشم می‌خورد. در عوض، همه جا صحبت از «سامانه»، «درگاه» و «دیتابیس» است. این جابه‌جایی زبانی نشان‌دهنده یک تحول ساختاری است: در ایران تصویرشده در سند، شهروند با «دولت پاسخ‌گو» روبه‌رو نیست، بلکه با یک «رابط کاربری» (Interface) مواجه است. این «دولت پلتفرمی»، غایت سیاست‌زدایی است. در یک پلتفرم، شما نمی‌توانید «اعتراض» کنید؛ شما فقط می‌توانید «گزارش خطا» (Report Error) بدهید. پیوند میان تکنولوژی و قدرت در اینجا به شکوفایی می‌رسد: هرگونه تلاطم دموکراتیک یا مطالبه عدالت، در منطق سند به‌عنوان یک «نویز اخلال‌گر» در سیستم هوشمند توزیع اعتبار نگریسته می‌شود. براون هشدار می‌دهد که این نوع حکمرانی، «امر اجتماعی» را به‌کلی ویران می‌کند؛ چراکه افراد را به کدهای منفردی تبدیل می‌کند که در رقابت با یکدیگر برای کسب امتیاز از الگوریتم هستند، نه در پیوند با یکدیگر برای تغییر سرنوشت جمعی.

۵. نتیجه‌گیری منظومه‌ای: شکوفایی بر ویرانه‌های دِموس: در جمع‌بندی این منظومه می‌توان گفت که «پروژه شکوفایی» یک ماشین عظیم برای «سیاست‌زدایی تمام‌عیار» است. قطعات این ماشین به دقت در هم جفت شده‌اند: ● بحران، جراح (تکنوکرات) را احضار می‌کند؛ ● بانک مرکزی و سرمایه‌گذاری، دست‌وپای جراح را از مداخلات مردم می‌بندند؛ ● بانک استعدادها و رفاه دیجیتال، سوژه را به یک اپراتور حرف‌شنو تبدیل می‌کند؛ ● و در نهایت، پلتفرم دیجیتال، صحنه سیاست را به یک اتاق کنترل فنی تبدیل می‌کند.

این سند، پیروزی «انسان اقتصادی» بر «انسان سیاسی» است. شکوفایی در این مدل، نه به معنای قدرت‌یافتن مردم برای تعیین سرنوشت خویش، بلکه به معنای «بهینه‌سازی بقا» در چارچوب قوانین جهانی بازار است. به قول وندی براون، این نظمی است که در آن «همه چیز در حال رشد است، جز دموکراسی؛ و همه چیز در حال شفاف‌شدن است، جز مکانیسم‌های واقعی قدرت». در نهایت، این سند ایران را به یک «شرکت بزرگ» تبدیل می‌کند که در آن ما شاید مشتریانی خوشبخت باشیم، اما دیگر هرگز شهروندانی آزاد نخواهیم بود.

منابع:

- Brown, W. (2019). In the Ruins of Neoliberalism: The Rise of Antidemocratic Politics in the West. Columbia University Press.
- Madra, Y. M. (2020). In the Ruins of Neoliberalism: The Rise of Antidemocratic Politics in the West, by Wendy Brown. Journal of Cultural Economy, 13(6), 772–777.
- Grewal, D. S. (2020). The Legal Ruining of American Democracy. Democracy Journal. [Online Access].
- National Union for Democracy in Iran (NUFDI). (2024). Iran Prosperity Project: A Vision for a Post-Islamic Republic Economic Recovery. Official Policy Document.

سوژه‌زدایی و مکانیسم انهدام

در کلان روایت مداخله نظامی

حسین مصباحیان

طرفداران ایدهٔ مداخلهٔ نظامی برای استقرار دموکراسی در ایران در استدلال‌های خود غالباً به یک کلان‌روایت تاریخی از اواسط قرن بیستم متوسل می‌شوند که براساس آن قوه قهریهٔ خارجی می‌تواند به‌مثابه کاتالیزوری برای گذار به حکومت قانون عمل کند. این دیدگاه که بر پیش‌فرض انهدام ماشین خشونت از طریق نیروی خارجی استوار است، بر این باور است که می‌توان با درهم‌شکستن ساختار اقتدارگرا، راه را برای مهندسی اجتماعی و نهادسازی دموکراتیک گشود. در این چهارچوب فکری، مداخله‌گرایی نه یک فاجعه یا گسست ویرانگر بلکه بستری برای ملت‌سازی تلقی می‌گردد که در آن قدرت مداخله‌گر، شرایط امکان شکل‌گیری یک جنبش گسترده همگانی را فراهم می‌آورد. این ایده ولی، صرف‌نظر از فقدان اعتبار قیاس تاریخی که در مقاله دیگری به آن خواهم پرداخت، در سطح فلسفی و در پیوند با عاملیت و کرامت انسانی دچار گرفتاری‌های جدی است. مسئله در این سطح فراتر از مقولاتی چون وطن‌فروشی قرار می‌گیرد زیرا در اینجا با نوعی تقلیل‌گرایی هستی‌شناختی روبه‌رو هستیم که سوژه سیاسی را از فاعلی خودگردان به ابژه‌ای منفعل و تحت مهندسی تقلیل می‌دهد. هیچ توجیهی ازجمله ادعای اصلاح‌ناپذیری حاکمیت نمی‌تواند این حقیقت را بپوشاند که دموکراسی تحمیلی درواقع تناقضی در تعبیر است. دموکراسی یا از درون زیست‌جهان یک ملت و براساس مطالبات ارگانیک سوژه‌های مستقر می‌روید و یا صرفاً به شکل پوسته‌ای بوروکراتیک باقی می‌ماند که فاقد توان لازم برای تداوم است.

برای درک ضرورت صبوری تاریخی و اصالت دگرگونی‌های درون‌زا در مسیر آزادی، بازخوانی تحلیلی انقلاب کبیر فرانسه به‌مثابه یک پارادایم فلسفی عمیقا روشنگر است. این رویداد شگرف که از ظهور تا تثبیت آرمان‌هایش قریب به یک قرن به درازا کشید، نشان می‌دهد که گذار به دموکراسی نه یک گسست مکانیکی و دفعی، بلکه یک صیرورت تاریخی اندام‌وار و دیالکتیکی است که در آن سوژه سیاسی باید در کوره بحران‌های بنیادین، آگاهی خود را صیقل دهد. در انقلاب فرانسه که به تعبیر هگل لحظه‌ای خیره‌کننده در تاریخ بود، سوژه آگاه بر آن شد تا نظم جهان را با اراده آزاد خویش همگام کند. تسخیر باستیل در سال ۱۷۸۹ و صدور اعلامیه حقوق بشر و شهروند، تنها یک انتقال قدرت نبود، بلکه تلاشی هستی‌شناختی برای خارج‌کردن منشأ حاکمیت از انحصار متافیزیکی کلیسا و استبداد و استقرار آن در ساحت قانون بود. با این حال، استقرار اولیه سلطنت مشروطه در سال ۱۷۹۱ خیلی زود تضاد درونی خود را آشکار ساخت. سوژه فرانسوی دریافت که حاکمیت مفهومی تقسیم‌ناپذیر است و اراده عمومی نمی‌تواند با بقایای حق الهی در یک ساختار دوگانه همزیستی کند. ازاین‌رو، گذار به جمهوری در سال ۱۷۹۲ نه یک انتخاب سیاسی صرف، بلکه یک ضرورت ساختاری برای نفی کامل نمادهای پیشامدرن بود تا راه برای تکوین اراده آزاد هموار گردد. اما این رهایی نظری با ورود به دوران ژاکوبن‌ها و عصر ترور نشان داد که وقتی اراده کلی بدون میانجی‌گری نهادهای مدنی و حقوقی بخواهد خود را بر واقعیت تحمیل کند، به خشونتی نابودگر بدل می‌شود. این تجربه دهشتناک نشان داد که دموکراسی در غیاب یک تفاهم میان‌سوژه‌ای، به سرعت در ورطه خودویرانگری فرومی‌غلتد. پس از پایان دوران ترور، خلأ نهادی و فساد دوران مدیران، جامعه خسته از آشوب را به آغوش یک اقتدارگرایی نوین کشیده شد که ظهور ناپلئون بناپارت را در پی داشت. تصویر شیفته‌وار هگل از ناپلئون به‌مثابه تجلی روح جهان بر گرده اسب در واقع یکی از خطرناک‌ترین مصادره‌های فلسفی خشونت و استبداد در تاریخ اندیشه مدرن است. ناپلئون نه یک کاتالیزور برای بسط آزادی بلکه غاصب خشن آرمان‌های انقلاب بود که سوژگی رادیکال شهروندان را در قفس آهنین بوروکراسی و انضباط قانون مدنی بورژوایی محبوس ساخت. آنچه هگل به‌عنوان تثبیت جوهر عقلانی انقلاب می‌ستود، در ساحت پدیدارشناسی سیاسی چیزی جز غلبه مطلق عقلانیت ابزاری بر خرد تفاهمی و مسخ اراده عمومی نبود. ناپلئون با مصادره مفاهیم روشنگری، ماشین جنگی و امپریالیسم را جایگزین رهایی‌بخشی کرد و اروپا را به ورطه جنگ‌های توسعه‌طلبانه کشاند.

فروپاشی ناپلئون و بازگشت سلطنت بوربون‌ها در سال ۱۸۱۵، کوششی عبث برای بازگرداندن عقربه‌های زمان و نفی دستاوردهای انقلاب بود، اما همان‌گونه که کانت در تحلیل خود از انقلاب اشاره می‌کند، رویدادی با این عظمت که ریشه در استعداد اخلاقی بشر دارد، هرگز از حافظه تاریخ پاک نخواهد شد. روح آزادی در کالبد جامعه مدنی فرانسه به حیات خود ادامه داد و در انقلاب‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ بار دیگر تجلی کرد تا جمهوری دوم را مستقر سازد. با وجود این، ظهور لویی ناپلئون و کودتای ۱۸۵۱ او که به استقرار امپراتوری دوم انجامید، تکرار تلخ تاریخ را به نمایش گذاشت. این مقطع، تداعی‌گر همان تحلیل انتقادی مشهور است که می‌گوید رویدادهای بزرگ تاریخی بار اول به صورت تراژدی و بار دوم به صورت کمدی ظاهر می‌شوند. سوژه فرانسوی ناگزیر بود فریب واژگان پوپولیستی و اقتدارگرایی فردی را بار دیگر تجربه کند تا دریابد که تفویض عاملیت خویش به یک منجی اتوپیایی، نتیجه‌ای جز انقیاد نوین در پی نخواهد داشت و رهایی اصیل تنها در گرو نهادینه‌سازی پایدار تفکیک قوا و نظارت همگانی است. تنها پس از تحمل یک شکست ویرانگر خارجی در برابر پروس و فروپاشی امپراتوری دوم بود که در سال ۱۸۷۰ جمهوری سوم مستقر گردید و نهادهای دموکراتیک پس از بیش از هشتاد سال خون‌ریزی، نوسان میان دیکتاتوری و هرج‌ومرج، و آزمون و خطای سهمگین، سرانجام به ثبات رسیدند. این مسیر پرالتهاب پرده از این حقیقت برمی‌دارد که دموکراسی کالایی تزیینی یا محصولی وارداتی نیست که بتوان آن را از طریق مداخله نظامی و انهدام زیرساخت‌ها به یک ملت تزریق کرد. گذار به آزادی، یک پروسه یادگیری ملی است که باید در تاروپود زیست‌جهان شهروندان رسوب کند. تجربه فرانسه گواه آن است که حتی سیاه‌ترین عقب‌گردهای استبدادی، بخشی ناگزیر از فرایند تکوین اراده ملی برای گذار از طفولیت سیاسی به بلوغ دموکراتیک بوده‌اند. در ساحت هستی‌شناسی سیاسی، هیچ نیروی بیرونی نمی‌تواند جایگزین مجاهدت درونی سوژه‌ها گردد، چراکه استقلال و آزادی همبسته‌هایی تفکیک‌ناپذیرند و حاکمیت ملی تنها زمانی اعتبار هنجارین می‌یابد که به دست خود شهروندان و در کوره تاریخ پردردشان بازپس گرفته شود.

بدین ترتیب، می‌توان گفت که رخداد انقلاب فرانسه، بیش از آنکه جابه‌جایی قدرت باشد، اختراع ساحت سیاسی از طریق کشف مکان تهی قدرت بود. تداوم یک‌صدسالهٔ این صیرورت تاریخی گواهی بر این مدعاست که دموکراسی نه یک قرارداد صوری، بلکه یک پروسهٔ یادگیری درزمانی برای مواجهه با ناهم‌رایی و فقدان شالوده‌های قدسی حاکمیت است. انقلاب فرانسه با واسازی مشروعیت الهی پادشاه، جامعه را در وضعیتی از عدم قطعیت بنیادین قرار داد که در آن سوژه سیاسی ناگزیر بود از توهم منجی‌گرایی عبور کند و مسئولیت تأسیس نظم نوین را بر عهده بگیرد. این مسیر که با عقب‌گردهای دردناکی چون ترور و امپراتوری همراه بود، درواقع تمرین زیستن در فضایی بود که در آن، قدرت دیگر به هیچ‌کس تعلق ندارد و همواره موضوع منازعهٔ میان‌سوژه‌ای باقی می‌ماند. از این منظر، انقلاب فرانسه به ما می‌آموزد که دموکراسی محصول یک توافق از پیش موجود نیست، بلکه ثمره تلخ و در عین حال رهایی‌بخش مبارزاتی است که در آن سوژه‌های مستقر یاد می‌گیرند چگونه بدون تکیه بر استبداد یا مداخله، نظم لرزان آزادی خویش را صیانت کنند. آنچه در این قرن طولانی رخ داد، نه یک تأخیر تاریخی، بلکه پدیدارشناسی امر سیاسی بود که طی آن ملت فرانسه از خلال تضادهای رادیکال، به درک این حقیقت نائل آمد که دموکراسی نه یک مقصد ثابت، بلکه حرکت مداوم برای بازتعریف مرزهای شمول و طرد است که تنها با اراده‌ای خودگردان تداوم می‌یابد.

> **صیرورت انقلابی تنها زمانی از ساحت آرزو به ساحت تأسیس منتقل می‌شود که جامعه مدنی با تکیه بر خودآگاهی تاریخی و افشای افسون‌زدگی مدرن، دریابد که دموکراسی نه محصول یک دستکاری تکنولوژیک از بیرون، بلکه ثمره صبوری تاریخی و بلوغی است که از دل تضادهای درونی و تجربهٔ زیسته برمی‌آید**

در ایران معاصر نیز، ضروری است که دگردیسی‌های اجتماعی را نه به‌مثابه رخدادهایی گسسته، بلکه به‌عنوان یک فرایند یادگیری تاریخی در نظر بگیریم. این فرایند در پیوند با مطالبات اصیل ملت برای بازپس‌گیری حاکمیت ملی شکل گرفته است. با این حال، تبارشناسی تحولات سیاسی نشان می‌دهد که همواره دو نیروی بازدارنده هم‌زمان مانع تحقق بلوغ دموکراتیک شده‌اند: نخست، قدرت مستقر که با توسل به خشونت عریان و حفظ انحصارات سیاسی در پی انقیاد زیست‌جهان بوده است؛ و دوم، بخش‌هایی از مخالفان که با اتکا به استراتژی‌های ویرانگر یا پیوند با قدرت‌های بیگانه، مسیر تکامل ارگانیک جامعه مدنی را مسدود کرده‌اند و پروژه ملی را به تأخیر انداخته‌اند. این نیروهای دوگانه با ایجاد وضعیت استثنایی دائمی، امکان هرگونه کنش رهایی‌بخش میان‌ذهنی را از بین برده‌اند و ملت را توده‌ای منفعل فرض کرده‌اند که گویی برای فهم خیر عمومی نیازمند قیمومیت خارجی یا مدیریت اقتدارگرا است.

در ایران پس از انقلاب، نخستین ضربهٔ مهلک بر پیکرهٔ نونهال تکثرگرایی سیاسی با ورود سازمان مجاهدین خلق به فاز مبارزهٔ مسلحانه در خرداد ۱۳۶۰ وارد آمد. این چرخش خشونت‌آمیز، نه‌تنها بهانه‌ای برای انسداد کامل فضای سیاسی فراهم کرد، بلکه منطق سیاست را از ساحت گفت‌وگو به منطق جنگ و امنیتی‌سازی مفرط تقلیل داد. تداوم این مسیر در عملیات فروغ جاویدان در سال ۱۳۶۷، که در آن یک نیروی اپوزسیون در کنار ارتش متجاوز عراق وارد کارزار شد، ترومایی تاریخی ایجاد کرد که تا سال‌ها امکان هرگونه بحث درباره تحول درونی را تحت‌الشعاع قرار داد. این اقدامات با فراهم‌آوردن بستر لازم برای اعلام وضعیت استثنایی، عملاً به قدرت مستقر بهانه داد تا هرگونه صدای منتقد را حذف کند. در سال جاری نیز، شاهد بازتولید همین الگوی مخرب توسط جریان‌هایی هستیم که با فراخوان‌های جنگ‌طلبانه در پی بازپس‌گیری قدرت هستند.

تهاجم گسترده به زیرساخت‌های استراتژیک ایران در سال ۱۴۰۴، که با حمایت و زمینه‌سازی این جریان‌ها همراه بود، نقطه اوج این فرایند سوژه‌زدایی است. بمباران مجتمع‌های پتروشیمی، فولاد، مخازن سوخت، پارس جنوبی و اهداف غیرنظامی نظیر مدرسه میناب و پل بی وان، به جای آنکه مسیری برای آزادی بگشاید، منجر به فروپاشی مادی زندگی روزمره و تخریب پایه‌های اقتصادی طبقه متوسط شد. در این وضعیت، قدرت‌های مداخله‌گر، ایران را به سوی یک فروپاشی تمدنی و بازگشت به عصر حجر تهدید کردند، بی‌آنکه با کمترین اعتراضی از سوی چهره‌های حامی جنگ مواجه شود. این جریان‌ها با نادیده‌گرفتن بلوغ تاریخی جامعه ایران، تلاش کردند تا حاکمیت ملی را به اعانه‌ای از سوی بیگانگان تقلیل دهند و راه را برای ظهور اشکال جدیدی از استبداد تحت قیمومیت خارجی هموار سازند. در مقابل این نیروهای مخرب، شاهد یک روند بطئی اما عمیق از سوی جنبش‌های اصیل اجتماعی بوده‌ایم که با وجود آسیب‌دیدگی از سوی قدرت مستقر، در پی بازپس‌گیری حاکمیت ملی و استقرار حق تعیین سرنوشت بوده‌اند. قدرت مستقر در همه این دهه‌ها، از واقعه ۱۸ تیر ۱۳۷۸ تا جنبش سبز در ۱۳۸۸ و اعتراضات دی ۱۳۹۶ و آبان ۱۳۹۸، نقشی اساسی در مواجهه با راه‌های مسالمت‌آمیز ایفا کرده است. با این حال، جامعه ایران نشان داده است که نمی‌ایستد. جنبش دانشجویی سال ۷۸، دانشگاه را به‌مثابه فضایی برای تفکر انتقادی تثبیت کرد و جنبش سبز با مطالبه حق رأی، آگاهی حقوقی و سیاسی شهروندان را ارتقا داد. اعتراضات اقتصادی اواخر دهه نود نیز پیوند میان مطالبات معیشتی و آزادی‌های سیاسی را مستحکم کرد.

ولی تغییر پارادایمیک در ساحت هویت و کرامت انسانی، با جنبش «زن، زندگی، آزادی» در سال ۱۴۰۱ به اوج خود رسید. در این مقطع، ساحت خصوصی و عمومی به هم پیوند خوردند و مفاهیمی مانند بدن، عاملیت و زیست انسانی در برابر رویکردهای ایدئولوژیک بازتعریف شدند. مایکل هارت، فیلسوف و نظریه‌پرداز معاصر، در تحلیل فلسفی شعار «زن، زندگی، آزادی»، این جنبش را در پیوندی دیالکتیکی و تاریخی با میراث انقلاب کبیر فرانسه قرار می‌دهد. هارت در پیام و تحلیل اختصاصی خود، به جای تمرکز بر ساختارهای بوروکراتیک و نهادی، بر پویایی و قدرت شعارها به‌مثابه ابزارهای ترجمه و گسترش مبارزه در ساحت جهانی تأکید می‌ورزد. او با شگفتی از ظرفیت رهایی‌بخش شعار «زن، زندگی، آزادی» یاد می‌کند و آن را نه یک تقلید یا پژواک منفعلانه، بلکه ترجمان و مکمل راستین شعار سه‌گانه انقلاب فرانسه، یعنی آزادی، برابری، برادری می‌داند. برای ایضاح این پیوند نظری، هارت به یک قیاس تاریخی بسیار معنادار متوسل می‌شود و پای انقلاب بردگان هائیتی را به میان می‌آورد. به نظر او، گرچه انقلاب فرانسه در سال‌های پایانی سده هجدهم میلادی با سرنگونی سلطنت، وعده آزادی و برابری را در گستره همگانی مطرح کرد، اما این مفاهیم در زمینه اروپا تا حدودی انتزاعی و محدود به طبقه بورژوا و مردان باقی ماندند؛ درواقع، این انقلاب هائیتی بود که اندکی بعد با خیزش بردگان در مستعمرات، آزادی و برابری را از قیدهای نژادی و استعماری رها ساخت و به معنای حقیقی کلمه محقق شد. هارت با ابتنا بر این الگو استدلال می‌کند که همان‌گونه که انقلاب هائیتی ترجمه انضمامی و رادیکال انقلاب فرانسه بود، امروز نیز شعار «زن، زندگی، آزادی» تفسیر به‌روز و تجسد عینی همان آرمان‌های قرن هجدهمی در جهان معاصر است. در این صورت‌بندی، واژگان زن و زندگی صرفا دو مطالبه مستقل در کنار آزادی نیستند، بلکه پیش‌شرط‌های هستی‌شناختی و درهم‌تنیده‌ای به شمار می‌آیند که معنای آزادی را از حقی صوری به کنشی زنده و رهایی‌بخش ارتقا می‌دهند. هارت نشان می‌دهد که چگونه مفهوم برادری در شعار انقلاب فرانسه که بار معنایی مردسالارانه و طردکننده‌ای داشت و نیمی از جامعه را نادیده می‌گرفت، اکنون با مفهوم عام و آفرینش‌گر زن و زندگی جایگزین شده است تا آزادی را نه از مسیر اقتدار یا همبستگی مردانه، بلکه از مجرای صیانت از زیست‌مایه انسان و نفی سلطه بر بدن مستقر سازد. در این پارادایم، خیزش ایران صرفا رویدادی محلی نیست، بلکه گامی تکاملی در تاریخ مبارزات بشری است که مفاهیم کلاسیک دموکراسی را از نو ابداع می‌کند و نشان می‌دهد که پیکار برای رهایی، همواره با ترجمه مجدد و رادیکالیزه‌کردن مفاهیم بنیادین در زمینه بحران‌های نوین زنده می‌ماند؛ فرایندی که در آن سوژه مستقر با درهم‌شکستن نمادهای انقیاد، گرامر اخلاقی مناسبات قدرت را به نفع کرامت و حیات دگرگون می‌کند. تداوم این اراده در حوادث دی‌ماه ۱۴۰۴، که با وجود فضای جنگی و ویرانی‌های ناشی از تجاوز خارجی در جنگ ۱۲روزه شکل گرفت، نشان‌دهنده سرسختی جامعه مدنی ایران در پیگیری مطالبات خود است. این حرکت‌های پیاپی نشان می‌دهند که جامعه ایران برخلاف ادعای مداخله‌گرایان، همواره در حال تجربه دردهای زایمان تاریخی خود برای استقرار نهادهای دموکراتیک بوده است. تأثیرات این جنبش‌ها، ساختار ذهنی و مناسبات قدرت را در سطح خرد به‌کلی دگرگون کرده است و بازگشت به عقب را غیرممکن ساخته است. تحمیل یک ساختار از بیرون نه‌تنها این دستاوردهای اصیل داخلی را نابود می‌کند، بلکه با نظامی‌کردن فضا، امکان تداوم این جنبش‌های مدنی را مسدود می‌کند. مداخله نظامی به جای رهایی، به فروپاشی دولتی و ایجاد خلأ قدرتی منجر می‌شود که نه به دموکراسی، بلکه به ظهور نیروهای گریز از مرکز و تخریب کامل زیست‌جهان شهروندان منتهی خواهد شد. بمباران زیرساخت‌ها به جای توانمندسازی طبقه متوسط، آنها را درگیر بقای روزمره می‌کند و کنش رهایی‌بخش را به محاق می‌برد.

تحلیل این صیرورت تاریخی ما را به این نتیجه می‌رساند که با وجود همه موانع دوجانبه، یعنی سرکوب سیستماتیک از یک سو و استراتژی‌های انتحاری مخالفان وابسته از سوی دیگر، هیچ راهی جز فعال‌کردن ظرفیت‌های درونی وجود ندارد. گرچه راه‌های درونی گاه به دلیل انسداد امکان‌ناپذیر به نظر می‌رسند، اما تجربه تاریخی نشان می‌دهد که حتی تلخ‌ترین عقب‌گردها بخشی از پروسه تکوین اراده ملی هستند؛ بنابراین تنها راه فعال‌کردن پتانسیل‌های دموکراتیک، تکیه بر قدرت سازمان‌یابی درونی و صیانت از حاکمیت ملی در برابر هر دو قطب است. تحول دموکراتیک تنها زمانی پایدار خواهد بود که محصول کنش مسئولانه سوژه‌هایی باشد که در کانون تضادهای داخلی به بلوغ رسیده‌اند و از پذیرش هرگونه قیمومیت سر باز می‌زنند. راه درونی، گرچه دشوار و پرهزینه است، ولی تنها مسیری است که به آزادی راستین منتهی خواهد شد؛ چراکه هر جایگزین دیگری چیزی جز ویرانی تمدنی و بازتولید چرخه خشونت نخواهد بود. ماهیت این حرکت‌های اصیل و مستمر را می‌توان در این گزاره خلاصه کرد که: انقلاب مُرد، زنده‌باد انقلاب (مارکس، ۱۹۸۷). این عبارت که میراث گم‌گشته انقلاب‌ها را بازتاب می‌دهد، از این بصیرت برگرفته شده است که حتی وقتی ساختارهای صوری و نهادی انقلابی شکست می‌خورند یا در گرداب بوروکراسی و اقتدارگرایی گرفتار می‌شوند، روح رهایی‌بخش و تجربه بی‌بدیل کنش جمعی در حافظه تاریخی جامعه به‌مثابه گنجینه‌ای پنهان باقی می‌ماند. می‌دانیم که این عبارت، ریشه در تحلیل‌های دیالکتیکی و ماتریالیستی مارکس از وقایع تاریخی قرن نوزدهم دارد. این گزاره متناقض‌نما برای نخستین بار در رساله نبردهای طبقاتی در فرانسه ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰ از طرف مارکس صورت‌بندی شد. همراه با آرنت می‌توان میان ثمرات مادی یک انقلاب و تجربه زودگذر اما بنیادینی که او آن را لذت عمومی می‌نامد، تمایز قائل شد. هر انقلاب در لحظه آغازگری خود، فضایی را می‌گشاید که در آن انسان‌ها نه به‌عنوان ابژه‌های تحت فرمان، بلکه در مقام سوژه‌هایی خودگردان، قدرت آغازکردن چیزی نوین را تجربه می‌کنند. این توانایی برای آغازگری که آرنت آن را ذیل مفهوم زایایی یا ولادت تبیین می‌کند، گوهری است که با سرکوب فیزیکی یا مسخ شعارها از بین نمی‌رود، بلکه به شکل امکانی همیشگی در زیر پوست جامعه به حیات خود ادامه می‌دهد تا در بزنگاهی دیگر دوباره سر برآورد.

در بافتار تاریخ معاصر ایران، شعار سه‌گانه استقلال، آزادی، جمهوری که هسته هنجاری انقلاب ۵۷ را تشکیل می‌داد، دقیقا همان میراثی است که در دهه‌های پس از انقلاب، مسیری پرفرازونشیب از مصادره تا بازپس‌گیری را طی کرده است. استقلال در این منظومه فکری، تنها به معنای نفی سلطه خارجی نبود، بلکه در معنای عمیق آن، به استقلال سوژه سیاسی و نفی هرگونه قیمومیت، چه داخلی و چه خارجی، ارجاع داشت. آزادی نیز نه صرفا به معنای رهایی از بند، بلکه به‌مثابه قدرت کنش‌گری در فضای عمومی و مشارکت در خیر جمعی فهم می‌شد. مفهوم جمهوری نیز قرار بود تجسد عینی امر عمومی یا همان خانه مشاعی باشد که به همه شهروندان تعلق دارد. جنبش‌های مدنی ایران در چند دهه اخیر، با هر خیزش و اعتراض خود، عملا در حال انجام یک جراحی زبانی و سیاسی بوده‌اند. آنها این مفاهیم را از تملک دولت خارج کرده‌اند و دوباره به زیست‌جهان شهروندان بازگردانده‌اند. این تداوم اراده نشان می‌دهد که میل به رهایی در ایران نه رخدادی گذرا، بلکه صیرورتی پایدار است که در آن ملت می‌کوشد میان حقیقتِ شعارهای آغازین و واقعیتِ موجود، پیوندی نوین و دموکراتیک برقرار کند.

بزرگ‌ترین دستاورد هر انقلاب، نه لزوما قانون اساسی تدوین‌شده در پایان آن، بلکه همان تجربه فضای عمومی و مشارکت در تعیین سرنوشت است که در لحظه کنش جمعی متولد می‌شود. این همان میراث گم‌گشته‌ای است که پس از هر انقلاب، از طریق احزاب یا دولت‌های پیروز دفن می‌شود، اما به‌مثابه یک خاطره رهایی‌بخش در آگاهی جمعی رسوب می‌کند. جامعه ایران در دهه‌های اخیر، از جنبش‌های دانشجویی تا جنبش زن، زندگی، آزادی، بارها این لحظه باشکوه آغازگری را زیسته و هر بار علیه فراموشی آن شوریده است.

از این منظر، هرگونه مداخله بیگانگان یا خیانت مدعیانی که می‌کوشند این حرکت ارگانیک را به نفع پروژه‌های نظامی یا سیاسی خود مصادره کنند، این فرایند بلوغ ملی را به تأخیر می‌اندازد. آنها نمی‌توانند شعله‌ای را خاموش کنند که از درون تجربهٔ دردناک اما آگاهانه مشارکت مردمی افروخته شده است. «انقلاب مُرد، زنده باد انقلاب»، درواقع اعلام وفاداری به همان روح آغازگری است که فراتر از شکست‌های ساختاری، در پی تأسیس نظمی بود که در آن سوژه ایرانی، دیگر ابژه مهندسی بیگانه یا برخورد داخلی نباشد، بلکه معمار خانهٔ عمومی خویش بر پایه آزادی و جمهوری اصیل گردد. این صیرورت اندام‌وار، چاره‌ای جز وفاداری به راه درونی ندارد، چراکه تنها در این مسیر است که استقلال و آزادی نه به‌عنوان اعانه‌ای خارجی، بلکه به‌مثابه دستاورد اخلاقی و سیاسی یک ملت تثبیت می‌شود.

تعمیم تاریخی و فلسفی گزاره «انقلاب مُرد، زنده باد انقلاب» به هر دو تجربه ایران و فرانسه پرده از یک بحران هستی‌شناختی در ذات سیاست مدرن برمی‌دارد و نشان می‌دهد که آرمان رهایی چگونه در دو مسیر کاملا متفاوت به محاق رفته است. در تجربه فرانسه مرگ انقلاب چهره‌ای بسیار فریبنده و پارادوکسیکال دارد. گرچه در نگاه نخست به نظر می‌رسد که آرمان‌های سال ۱۷۸۹ در قالب دموکراسی لیبرال و نهادهای حقوق‌بشری متحقق شده‌اند، اما واسازی انتقادی این دستاوردها نشان می‌دهد که آنچه در جوهر خود استقرار یافته نه خرد تفاهمی و رهایی‌بخش بلکه استیلای مطلق مدرنیته ابزاری است. انقلاب فرانسه با گره‌زدن حقوق بشر به مفهوم شهروندی و تعلق به یک دولت ملت خاص عملا انسان برهنه و فاقد حمایت دولتی را از دایره شمول اخلاقی و حقوقی طرد کرد. اگر تجربه فرانسه را نقطه اوج و تجسد غایی سیاست مدرن در نظر بگیریم، باید خروجی رادیکال را هم لحاظ کرد که اساسا این فرم از سیاست در ذات خود نیازمند یک انقلاب هستی‌شناختی نوین است. دموکراسی‌های غربی با تکیه بر عقلانیت ابزاری، ماشین عظیمی از زیست‌سیاست را بنا کرده‌اند که در آن تقدم منافع ملی به‌مثابه یک بت‌واره ایدئولوژیک هرگونه خشونت استعمار نوین و نابرابری ساختاری در سطح جهانی را توجیه می‌کند. در این پارادایم مسلط، سیاست از غایت اخلاقی خود تهی شده و به تکنیک مدیریت انضباطی و رقابت بر سر هژمونی تقلیل یافته است. ازاین‌رو انسانی‌شدن سیاست در گرو یک دگرگونی پارادایمیک است؛ گذاری که در آن تقدم منافع ملی باید جای خود را به تقدم منافع انسانی بسپارد و همبستگی جهان‌روا بر تعلقات تنگ‌نظرانه ژئوپلیتیک غلبه یابد. تا زمانی که مرزهای ملی تعیین‌کننده کرامت و ارزش جان سوژه‌ها باشند، حتی پیشرفته‌ترین نظام‌های دموکراتیک نیز در برابر دیگری خارج از مرزهای خود اعم از پناه‌جویان یا ملل تحت ستم به ماشین‌های بی‌رحم تولید طرد و خشونت بدل می‌گردند. بنابراین طنین «زنده باد انقلاب» در افق فلسفی قرن بیست‌ویکم نه‌تنها فراخوانی برای پایان‌دادن به استبداد در جوامعی چون خاورمیانه است، بلکه دعوتی جهان‌روا برای شورش علیه همان سیاست مدرن و مدرنیته ابزاری است تا سوژه انسانی بتواند از زندان منافع ملی فراتر رفته و نظمی را بر پایه کرامت ذاتی و تخطی‌ناپذیر انسان بماهو انسان تأسیس نماید.

دفاع از ایده انقلاب در افق فلسفه سیاسی معاصر، نیازمند واسازی رادیکال همان تصویر کلیشه‌ای و تقلیل‌گرایانه‌ای است که انقلاب را با ماشین سرکوب، گیوتین و خشونت عریان هم‌ذات می‌پندارد. در واقع، دفاع راستین از انقلاب چیزی جز دفاع از ضرورت اصلاحات ساختاری و بنیادین نیست؛ چراکه در ساحت محتوا و غایت، هیچ تمایز جوهری میان یک انقلاب اصیل و یک اصلاح ساختاری عمیق وجود ندارد. بن‌بست تاریخی دقیقا در لحظه‌ای آشکار می‌گردد که درمی‌یابیم اصلاحات سطحی و تکیه بر سیاست واقع یا رئال‌پلیتیک، اساسا فاقد ظرفیت لازم برای حل‌وفصل بحران‌های سیستماتیک است. سیاست واقع منحصرا در سطح روزمره و توزیع قدرت عمل می‌کند و قادر نیست از محدودیت‌های سیستمی که خود مولد بحران است فراتر رود. در این نقطه انسداد است که باید با تکیه بر سنت پدیدارشناسی، میان امر انتیک در سیاست و امر انتولوژیک یا هستی‌شناسی سیاست تمایزی رادیکال قائل شویم. رویکردهای محافظه‌کارانه و سیاست واقع، همواره در ساحت امر انتیک باقی می‌مانند؛ یعنی تنها با موجودات سیاسی، نهادهای مستقر، رویه‌های اداری و جابه‌جایی کارگزاران درگیر می‌شوند، بی‌آنکه شالوده‌های برسازنده این نظم را به پرسش بکشند. اما زمانی که زیست‌جهان شهروندان تحت سیطره یک ساختار صلب به تباهی کشیده می‌شود، دستکاری در ساحت انتیک دیگر پاسخ‌گو نیست و ما ناگزیر از مواجهه با ساحت انتولوژی سیاست هستیم. ایجاد یک دگرگونی هستی‌شناختی در سیاست به معنای تغییردادن خود قواعد بازی، بازتعریف بنیادین رابطه میان سوژه و قدرت، و تأسیس یک قرارداد اجتماعی نوین بر پایه کرامت تخطی‌ناپذیر انسان است. این اصلاح انتولوژیک و رادیکال، دقیقا همان چیزی است که در اصطلاح فلسفی انقلاب نامیده می‌شود. با این حال، این صیرورت انقلابی برای آنکه در دام بازتولید ماشین مرگ نیفتد، رسالتی تاریخی بر دوش دارد و آن ابداع روش‌های خشونت‌پرهیز در مسیر مبارزه است. انقلاب در معنای قرن بیست‌ویکمی آن، نه یک شورش خون‌بار، بلکه مقاومت مدنی خلاقانه و گسترش بی‌وقفه فهم دیگری در گستره همگانی است که می‌کوشد مشروعیت هستی‌شناختی نظام سلطه را از کار بیندازد. در این پارادایم نوین، اصلاح انقلابی تجلی عالی‌ترین فرم بلوغ سیاسی است که نشان می‌دهد برای تغییر بنیادین جهان، نیازی به ویرانی فیزیکی آن نیست، بلکه باید بنیان‌های معنایی آن را از طریق کنش جمعی و مسالمت‌آمیز سوژه‌های خودگردان از نو بنا کرد.

برای آنکه صیرورت انقلابی از ساحت یک اوتوپی انتزاعی فراتر رود و در افق واقعیت تاریخی به‌مثابه یک امکان پایدار پدیدار گردد، نخستین شرط امکان تأسیس آن، گذار از دگردیسی‌های انتیک به سوی یک دگرگونی در ساحت هستی‌شناسی سیاست است که مستلزم افشای مکانیسم‌های پیچیده مهندسی افکار توسط رسانه‌های جریان اصلی و فناوری‌های نوین ارتباطی است. در عصر حاضر، قدرت‌های مداخله‌گر با بهره‌گیری از سیاست روانی و اعمال نوعی حکومت‌مندی الگوریتمی، درصددند تا با دستکاری ساحت شناختی سوژه‌ها، نوعی اجماع‌سازی مصنوعی را روایت کنند که در آن مداخله خارجی نه به‌مثابه یک تجاوز، بلکه به‌عنوان یگانه راه نجات بازنمایی می‌شود. این مهندسی رسانه‌ای با تولید انبوه داده‌های جهت‌دار و تضعیف عاملیت همگانی، در پی آن است که سوژه را به پذیرش نوعی فئودالیسم دیجیتال هدایت کند که در آن عاملیت انسانی قربانی محاسبات ژئوپلیتیک می‌گردد. صیرورت انقلابی تنها زمانی از ساحت آرزو به ساحت تأسیس منتقل می‌شود که جامعه مدنی با تکیه بر خودآگاهی تاریخی و افشای این افسون‌زدگی مدرن، دریابد که دموکراسی نه محصول یک دستکاری تکنولوژیک از بیرون، بلکه ثمره صبوری تاریخی و بلوغی است که از دل تضادهای درونی و تجربهٔ زیسته برمی‌آید. گام مؤثر و عملی در این مسیر، بازسازی زیست‌جهان از طریق گسترش فهم ارتباطی و ایجاد شبکه‌های به‌رسمیت‌شناسی میان‌ذهنی است که بتوانند در برابر این روان‌سیاست مخرب مقاومت کنند. مقاومت در برابر روان‌سیاست مخرب به معنای واسازی مکانیسم‌هایی است که می‌کوشند میل و اراده شهروند را از طریق مدیریت داده‌های کلان و دستکاری ساحت ناخودآگاه به بند بکشند. در این بافتار، حق تعیین سرنوشت دیگر تنها یک مطالبه حقوقی صوری نیست، بلکه به‌مثابه یک ضرورت هستی‌شناختی فهم می‌شود؛ یعنی شرط امکان هستی‌مندی سوژه در مقام موجودی که برای خود طرح‌افکنی می‌کند. بازپس‌گیری این حق به معنای بازگشت به خودآیینی در برابر دگرآیینی تحمیلی است که رسانه‌ها و قدرت‌های مداخله‌گر از طریق مهندسی افکار عمومی تولید می‌کنند.

این مسیر ایجابی با واسازی انگاره‌های تقلیل‌گرایانه از دگرگونی‌های سیاسی، انقلاب را از ساحت یک رخداد تروماتیک که با گسست‌های قهرآمیز و ویرانی‌های ساختاری گره خورده است، به افق یک صیرورت آگاهانه و مستمر در ساحت هستی‌شناسی سیاسی منتقل می‌کند. در این پارادایم نوین، رهایی دیگر نه یک لحظه انفجاری و گذرا، بلکه فرایند یادگیری و دیالکتیکی است که در آن سوژه از خلال کنش‌های آگاهانه خویش، معنای جدیدی به مفهوم حاکمیت ملی می‌بخشد. این دگرگونی هستی‌شناختی مانع از آن می‌شود که حافظه جمعی در چرخه‌های تکرار تروما و بازتولید استبداد محصور بماند، چراکه صیرورت در اینجا به معنای تولد مداوم ساحت‌های نوین آزادی در بطن زیست‌جهان شهروندان است. در این چهارچوب، هر کنش رهایی‌بخش و هر گام عملی در گستره همگانی، نه یک اقدام ایذایی موقت، بلکه به‌مثابه خشتی بنیادین در بنای عظیم و پاینده آزادی ملی نگریسته می‌شود. این بنا نه یک غایت از پیش تعیین‌شده و ایستا، بلکه پروژه‌ای ناتمام و همیشگی است که مشروعیت خود را از مشارکت فعال و مسئولانه سوژه‌های خودگردان استخراج می‌کند. بدین ترتیب، هر تجربه کوچک در سازمان‌یابی درونی و هر تمرین در خرد تفاهمی، به قوام‌یافتن ساختاری می‌انجامد که در برابر هر دو قطب داخلی و خارجی نفوذناپذیر می‌گردد.

به‌مناسبت انتشار «تاریخ انقلاب فرانسه» اثر ژول میشله

باز-زیستنِ تاریخ

شیما بهره‌مند

اهمیتِ انقلاب فرانسه تا حدی است که همچنان می‌تواند محلِ مناقشه و نقد و تحلیل در هرگونه تحول و دگرگونی ساختاریِ مشابه قرار بگیرد. ازهمین‌روست شاید که مارکس در «خانواده مقدس» اعلام می‌کند «تاریخ انقلاب فرانسه که از سال ۱۷۸۹ آغاز شد، در ۱۸۳۰ به پایان نمی‌رسد». مارکس با این گزاره، مفهوم «انقلاب مداوم» را صورت‌بندی می‌کند: «انقلابی که نه‌فقط در ۱۷۹۹ پایان نیافت بلکه تا انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰، و سپس انقلاب ۱۸۴۸ و کمون پاریس ۱۸۷۱ ادامه یافت»[1]. و چه‌بسا تعارضات و بحران‌هایی را عیان کرد که در هر عصری می‌توان سراغ گرفت و ازاین‌رو این تجربه در وضعیت‌های کنونی نیز به کار می‌آید.

اما این تعبیر که انقلاب فرانسه به‌عنوانِ «عظیم‌الجثه‌ترین انقلابی که تاریخ تاکنون شناخته است»[2]، تنها یک انقلاب بورژوایی است؛ منتقدانی دارد که ازقضا ژول میشله، از مورخانِ مطرح تاریخ انقلاب فرانسه، یکی از این چهره‌هاست. میشله که تاریخ‌نگاری او را در نسبت با نوعی رمانتیسم قرائت می‌کنند، خود در بخشی از اثر مفصل خود، «تاریخ انقلاب فرانسه» -که اخیرا در چهار جلد از سوی انتشارات نیلوفر منتشر شده است- رویکرد متفاوت خود را چنین وصف می‌کند: «تا اینجا، تمام تاریخ انقلاب منحصرا پادشاهی و برای کسانی نظیر لوئی شانزدهم یا ربسپیر بوده است. ولی این اولین تاریخ جمهوری‌خواهانه است که تمام بت‌ها و رب‌النوع‌ها را درهم می‌شکند و از صفحه نخست تا پایانش فقط یک قهرمان دارد: مردم».

دانیل گیران نیز در اثر مهم خود درباره تاریخ انقلاب فرانسه[3]، می‌نویسد این انقلاب صرفاً یک انقلاب بورژوایی نبود؛ بلکه این انقلاب به‌طور مستقیم با مبارزات و مسائل روزگار ما پیوند دارد، زیرا با وجود اینکه انقلاب فرانسه انقلابی بورژوایی بود، نخستین تلاش ستمدیدگان برای رهایی از تمام اشکال ستم نیز بوده است. درواقع این‌دست مورخان، انقلاب فرانسه را آغاز روندی برای مبارزه طبقاتی میان طبقهٔ بورژوا و طبقهٔ کارگر می‌خوانند؛ مردمانی که میشله، مورخ فرانسوی قرن نوزدهم، آنان را به‌حق، «بازوهای برهنه» می‌نامد؛ مردمی که به‌طرزی فعالانه در نخستین انقلاب مدرن شرکت داشتند. چنان‌که ژرار والتر در مقدمهٔ کتاب «تاریخ انقلاب فرانسه» می‌نویسد، قبل از میشله، صرف‌نظر از آثار بی‌شماری که توسط معاصرین و متأخرین در دورهٔ انقلاب نوشته شد، تنها دو مورخ، تیر و مینیه، اقدام به مطالعه‌ای روشمند از انقلاب فرانسه کردند که آنان نیز مانند دیگران این انقلاب را سطحی و بورژوایی تلقی کرده و جنبهٔ اقتصادی و اجتماعی آن را نادیده گرفتند. اما از نظر والتر میشله نتیجه را طور دیگری نشان می‌دهد و «بار مسئولیت‌ها را جابه‌جا و آن را به دوش مردم منتقل می‌کند و تا حدی خود را مجاز به این کار می‌بیند که عناصری که در اختیار داشت این اجازه را به وی می‌دادند». ژرار والتر تأکید می‌کند که این مستندات البته چندان زیاد نبودند، اما این امر مانع تحلیل میشله و جانبداری او از نقشِ مؤثر و تعیین‌کنندهٔ مردم در روندِ انقلاب فرانسه نمی‌شود. از دیدِ والتر، رویکرد میشله نوعی پیشگویی‌کردنِ روندی بود که دانش معاصر، پس از یک قرن پژوهش انتقادی به آن رسید و آن به مفهوم دقیق کلمه «معجزه میشله» بود؛ مردی که به‌تعبیر والتر، با نیم‌قرن فاصله از واقعه کبیر انقلاب فرانسه برمی‌خیزد و تاریخ آن را می‌نویسد. «از آنجا که میشله در روزهای فروپاشی رژیم متولد شد، روح و پیکرهٔ انقلاب به او تعلق دارد. چنان باید زیست و حق آن را ادا کرد که گویی در سال ۱۷۹۳ زندگی می‌کرد و می‌نوشت، نه در سال ۱۸۵۰». ازاین‌روست که والتر، اثر میشله را «شاهد روان‌شناختیِ معاصر» می‌خواند، چه‌آنکه «روح انقلابی نویسنده» در این اثر با چنان شفافیتی ظاهر می‌شود که «نظیر آن را در جای دیگری نمی‌توان یافت». به‌تعبیر والتر، این روح در وجود میشله از طریق آنچه «روایت شفاهی» نامیده می‌شود، سخن می‌گوید و «از طریق شاهدان عینی با وی هم‌صحبت می‌گردد». میشله بی هیچ تردید و تزلزلی از نقش و عاملیتِ «مردم» در انقلاب فرانسه سخن می‌گوید و معتقد است آنچه از پسِ سالیانی مطالعهٔ اسناد و مستندات و روایت‌های انقلاب، «باید به همگان گفت» و ازقضا برخلافِ نظر منتقدانش، «اثبات آن نیز بسیار ساده است»؛ این است که «کوشندگان دوران انسانی و خیرخواهانهٔ انقلاب ما (انقلاب فرانسه) همانا خود مردم هستند، تمامیِ خلق، و همه مردم. ولی دوران خشونت‌ها، دوران نبردهای خونین، به‌عنوان کوشنده فقط تعداد قلیلی از افراد را در اختیار دارد». میشله حتی برای اثبات مدعای خود به مردم عادی استناد می‌کند؛ یکی از مردمان اهل سنت-آنتوان، که در یک جمله تمامِ حقیقت را گفته بود: «دهم اوت، همهٔ ما بودیم ولی دوم سپتامبر هیچ‌یک از ما نبود». دهم اوتِ ۱۷۹۲، روزی است که بساط هزارسالهٔ سلطنت در فرانسه برچیده شد و دوم سپتامبر نیز به کشتارهایی اشاره دارد که طی انقلاب فرانسه از دوم تا هفتم سپتامبر ۱۷۹۲ در پاریس اتفاق افتاد. میشله قاطعانه معتقد است که آنچه تاریخ از تاریکی بیرون می‌آورد این است که «ملت عموما از رهبرانشان بسیار ارزشمندتر ظاهر شدند... و بهترین‌ها در لایه‌های پایینی و در اعماق گمنامی به سر می‌برند». مشاهداتِ میشله بر این واقعیت صحه می‌گذارد که کوشندهٔ اصلی ملت است و «در لحظات سرنوشت‌ساز، خلقْ رهبران پرمدعا را به حال خودش واگذاشت و آنچه را که می‌بایست انجام می‌داد، انجام داد». از نظر میشله، بالاترین و والاترین قدرتِ اخلاقی، قدرتِ مردم است؛ «روایت مردمی یا آگاهی که ملتی از گذشتهٔ خود دارد».

روایتِ میشله از انقلاب فرانسه اگرچه به‌قولِ ادموند ویلسون در «به‌سوی ایستگاه فنلاند»[4]، از بسیاری از جنبه‌ها به رمان‌نویسی مانند بالزاک می‌ماند تا به مورخی متعارف، اما این نوع روایت درواقع ماحصلِ غرقگی او در تاریخ است و چنان‌که پروست از زبان میشله می‌نویسد: «این نیاز به زندگی‌کردن تاریخ همواره نقطه قوت من و، در عین حال، نقطه ضعف من بود. در اوج حکومت لوئی پانزدهم، زمانی که استبداد به نظر می‌رسد همه آزادی‌ها را در فرانسه کشته است، دو سال آزگار سردردهای عجیبی هر روز مرا به این فکر می‌انداخت که تاریخم را متوقف کنم». البته همان‌طورکه ویلسون اشاره می‌کند این شوخیِ پروست بی‌نسبت با روایت‌های خودِ میشله در نامه‌هایی نیست که در دوران نگارشِ تاریخ انقلاب فرانسه نوشته بود: «من اینجا از پسِ کار بی‌نهایت دشوار باززیستن، بازآفریدن، و تحمل انقلاب برآمده‌ام. سپتامبر را، با همه وحشت مرگ، تازه پشت سر گذاشته‌ام. در اَبیی قتل‌عام شده‌ام، و حالا در راه دادگاه انقلابم، یعنی گیوتین». ویلسون معتقد است میشله در تاریخش، با دو مسئله عمده سروکار داشت: «کار آمیزش مطالب ناهمگون و نمایش روابط متقابل انواع مختلف فعالیت انسان. مسئله دیگر، بازیابی شکل و رنگ تاریخ به‌گونه‌ای که باید به چشم زندگان در آن تاریخ آمده باشد. یک وجه مهم این فرایند عبارت بود از رابطهٔ فرد با تودهٔ مردم». همان مردمی که میشله در روایت تاریخیِ خود نقشِ آنها را برجسته و سرنوشت‌ساز می‌داند.

با این اوصاف، در اینکه انقلاب فرانسه انقلابی بورژوایی بود تردیدی راه ندارد؛ اما به‌تعبیر میشل لووی، مارکس با تحلیل طبقاتیِ این انقلاب و شناختِ منطق درونی رویدادهای منتهی به آن، بر تأثیر منافع طبقاتی تأکید می‌کند: نگاهی انتقادی و افشاگرانه که پشت میدان نبرد و زبان شورانگیز سخنرانی‌ها، پیروزی منافع یک طبقه را آشکار می‌سازد: منافع بورژوازی. چنان‌که مارکس نیز در «خانواده مقدس» تأکید می‌کند، از پسِ جزئیات و روایات و اپیزودهای پرشمارِ انقلاب فرانسه می‌توان درک کرد که «این منافع آن‌چنان نیرومند بود که بر قلم مارا، گیوتین ترور، شمشیر ناپلئون، و صلیب و خون آبی بوربون‌ها پیروز شد».

در واقع به‌تعبیر لووی، پیروزی این طبقه به‌معنای ظهور تمدنی نو، روابط تولید تازه و ارزش‌های جدید بود که البته تنها اقتصادی نبودند، بلکه جنبهٔ اجتماعی و فرهنگی نیز داشتند. مارکس اما در روایت این تفوق دقتِ خاصی دارد و نشان می‌دهد که اگرچه در ۱۷۸۹ بورژوازی پیروز شد؛ این پیروزی در آن زمان به معنای برتریِ نظم اجتماعی جدیدی بود که همانا پیروزی بورژوازی بر مالکیت فئودالی بود و نیز برتریِ روشنگری بر خرافه و حقوق مدنی بر امتیازات قرون‌وسطایی. طبعا این‌دست تحلیل‌ها از انقلاب فرانسه که با اذعان بر ماهیتِ بورژوایی آن، در جست‌وجوی تفسیری فراتر از این‌هاست، هدفی سیاسی را دنبال می‌کند که از تبعات آن به‌قولِ میشل لووی «افسون‌زدایی از انقلاب فرانسه» است که در تفسیر مارکس، به ضرورت انقلاب اجتماعی می‌رسد؛ همان دگرگونی‌ای که مارکس معتقد است به «رهایی انسانی» و نه‌فقط رهایی سیاسی منتهی خواهد شد.

میشله نیز نوعی اعتقاد به رهایی انسان از قیدِ هرگونه قدرت و اقتدار فردی داشت که عاقبتی جز گیوتین و اعدام نداشته است؛ ازاین‌رو تاریخی نوشت که به باور خودش، برای بار نخست، تاریخ انقلاب را از قید اقتدار فردی رهانید تا به صاحبان اصلیِ آن یعنی ملت برگرداند. دست آخر، میشله تاریخش را با روایتی عجیب در گورستانِ موسو تمام می‌کند که از آنِ رُبسپیر، سن‌ژوست، کامی دِمولن، آناکارسیس کلوتس و لاووآزیه است، تا تذکاری باشد برای آیندگان. «این قطعه زمین پوشیده از درختان نورس، گوشه‌ای مجزا از باغ سبزی قدیمی وابسته به حوزهٔ موسو است. این بوستان، سابقا متعلق به دوک اورلئان بوده، آراسته به سبک انگلیسی پایان قرن هجدهم، با تزئینات سادهٔ معماری‌های خوش‌نما، مثل ویرانه‌های تصنعی واقعی به نظر می‌رسیده، در کل زیبا ولی بسیار حزن‌انگیز است. آخرین گردشگاه ماری آنتوانت بود (بیستم ژوئن) و نقل است که رُبسپیر در تیره‌وتارترین ایام زندگانی‌اش، با حالتی اغلب ناآرام و متشنج در همین باغ گردش می‌کرد. از آن پس، در آنجا جشن برپا کردند. در ژوئن ۱۸۴۸، موسو مرکز آتلیه‌های ملی بود که انحلالش می‌توانست پاریس را به خاک و خون بکشد. باغچهٔ سبزی‌کاری در سال ۱۷۸۴ به تملک مقاطعه‌کاری کل مالیات درآمد؛ به‌عنوان زمینی که برای باروی جدید شهر لازم بود. در فوریه ۹۳ جزء شهر شد و چند وقتی قبرستان مشترک برای چهار بخش بود. وقتی به‌عنوان قبرستان نیز تخریب و هموار شد، آن را به فروش گذاشتند. مارکی دالیگر، یکی از بزرگ‌ترین ثروتمندان فرانسه که به احتمال زیاد از همهٔ این‌ها بی‌خبر بود، آن را خرید و نصفش را به اجاره داد تا سالن رقص بسازند. مابقی زمین که نزدیک به باروی شهر بود، به باغچه‌های کوچک سنگی تقسیم شد که پاریسی‌ها قصد دارند در آنجا گل پرورش دهند». اینجاست که میشله با تاریخ رودررو می‌شود و با احضار مردگان، از تاریخ بازخواست می‌کند: «به این زمین نگریستم و از او حساب خواستم... سه نسل در سه مرحله در اینجا به خاک سپرده شده‌اند: کمون پاریس که ظرف یک سال، این شهر را بازآفرید؛ شومِت که صدای کمون بود؛ و آناکارسیس کلوتس که بانی آن بود. قتل‌عام دانتونیست‌ها، صدای رسای فرانسه، صدای انسانیت... مشتی از این خاک را برداشتم، آن را سرد و خاموش و بی‌اعتنا یافتم». با این وصف، میشله به این خاموشی و سردی تن نمی‌دهد و در آخرین جملاتش، از مردمِ بی‌نام‌ونشانی سخن می‌گوید که زندگی قهرمانانهٔ آنان در قبالِ زندگی‌ای که تاریخ به آنان مدیون است، در این کتاب حفظ شده است. افرادی مانند «ژوزف موری» شجاع که بیش از هر کس دیگری نانت و شاید فرانسه را نجات داد؛ حلبی‌ساز نانت در اکتبر ۱۷۹۲ فرماندهٔ گردان سوم لوآر سفلی شد و پس از اینکه نبردی او را غرق در شکوه و افتخار کرد، به ضربِ خنجری کشته شد. موری که تا پیش از این در قبر ناشناسی خفته بود، به‌تعبیر میشله در این کتاب بنای یادبودی هرچند ناچیز به دست آورد که در خاطرهٔ قدرشناس میهن تا ابد او را نجات خواهد داد.

۱. «مارکس و انقلاب کبیر فرانسه»، علی رها، «نقد اقتصاد سیاسی»
۲. «ایدئولوژی آلمانی» مارکس
۳. «مبارزه طبقاتی در نخستین جمهوری فرانسه: بورژوازی و بازوهای برهنه» ۱۷۹۵-۱۷۹۳، دانیل گیران.
۴. «به‌سوی ایستگاه فنلاند: جستاری در نگارش و کنش تاریخ»، ادموند ویلسون، ترجمهٔ حسن افشار، نشر ماهی

تاریخ انقلاب فرانسه
ژول میشله
ترجمهٔ مرتضی عسکری
ویراستار: هژبر سنجرخانی
انتشارات نیلوفر